

مطالب خیلی جالب

(3)



محمد تقی صرفی پور



آن قدر جلو رفتم که حضرت مرا در بغل گرفت و به آغوش کشید

علامه محمد تقی مجلسی می گوید: وقتی خدمت امام زمان (علیه السلام) رسیدم، حضرت فرمودند: محمد تقی، بیا جلو. گفتم: آقا جان می ترسم. می لرزیدم، حضرت فرمود: بیا جلو. یک قدم می رفتم، با لرز گفتم: آقا جان، می ترسم خلاف ادب از من سر بزند و ادب را رعایت نکنم، کافر شوم

حضرت فرمود: ادب در امتثال است، من می گویم بیا جلو، بیا

آن قدر جلو رفتم که حضرت مرا در بغل گرفت و به آغوش کشید(کتاب

(میرمهر-مسعود پور سید آقایی

خیلی قشنگه

☐❤☐☐ بخونید حتما

☐ شهید مصطفی ردانی پور ☐

عقدکنان مصطفی بود. اتاق تو در توی پذیرایی را زنانه کرده بودند و حیاط را برای مردها فرش انداخته بودند. یک مرتبه صدای بلندی که از کوچه به گوش می رسید، نگاه همه ی حاضران را به طرف در ورودی "خانه برگرداند. "برای شادی روح آقا داماد صلوات
صدای خنده و صلوات قاطی شد و در فضای کوچه و حیاط خانه پیچید
"برای سلامتی شهدای آینده صلوات"

مصطفی سر به زیر و خندان در میان همراهانش و دوشادوش شهید
حسین خرازی وارد خیاط خانه شد.

"اصحیح و سالم بری رو مین و سالم برنگردی، صلوات بفرست"
مهمانها هرچه سکه و نقل و شیرینی داشتند ریختند روی سر مصطفی که
سرخ شده بود از خجالت
در راه کربلا بی دست و بی سر بینمت، صلوات بعدی رو بلندتر ختم"
"اکن"

.... و صدای بلند صلوات اطرافیان

مصطفی مثل همیشه شلوار نظامی اش را پوشیده و پیراهن ساده ی
شیری رنگش را روی آن انداخته بود اما با این تفاوت که آنها را اتو
کرده بود.

بیشتر مهمانها از دوستان او بودند، بچه های جبهه یا همدرسان دوران
طلبگی که حالا مجلس را دست گرفته بودند و به اختیار خود می
چرخاندند.

حاج حسین خطاب به ناصر گفت: "پاشو مجلس را گرم کن! مثلاً
".عقدکنان رفیقمان است

ناصر در حالیکه با عجله کیکهای داخل دهانش را قورت می داد گفت:
چشم فرمانده! آنگاه پارچ آب را برداشت و سرکشید و بلافاصله بلند
شد و وسط مجلس ایستاد، بی مقدمه و با صدایی که فقط خودش معتقد
بود که زیباست! شروع به خواندن کرد

شمع و چراغ روشن کنید

بسیجی ها رو خبر کنید

...امشب شبیخون داریم

...ببخشید امشب عروسی داریم

: و دست زد و بقیه هم با او دم گرفتند و دست زدند

خمپاره بریزید سرشون

...امشب عروسی داریم

احمد گفت: ناصر بینم کاری می کنی که عروس خانم همین امشب از
آقا مصطفی تقاضای طلاق کنه یا نه؟

سحرگاه در آستانه اذان صبح ، خواهر مصطفی سراسیمه و حیران ...
زده از خواب پرید. بی درنگ به سوی اتاق مصطفی رفت و در زد. یقین
داشت که مصطفی در آن موقع در سجاده ی نماز شب در انتظار اذان
صبح به تلاوت قرآن مشغول است.

مصطفی آرام در را گشود و با چهره ی حیرت زده ی خواهرش مواجه
شد که بریده بریده کلماتی بر زبان می راند: مصطفی... مصطفی!... به خدا
قسم حضرت زهرا به همراه سیدی نورانی و بانویی دیگر در مراسم
عروسی ات شرکت کردند. وقتی... وقتی خانم را شناختم عرضه داشتم:
خانم جان! فدایتان شوم! قدم رنجه فرمودید! بر ما منت گذاشتید...اما
شما و مراسم عروسی؟! فرمود: به مراسم ازدواج فرزندم مصطفی آمده
ایم... اگر به مراسم او نیاییم به مراسم که برویم؟!... و تعجب زده از
خواب پریدم.

یکمرتبه مصطفی روی زمین نشست ، دستهایش را روی زمین گذاشت و شروع کرد های های گریه کردن... مرتب زیر لب می گفت: فدایشان بشوم! دعوتم را پذیرفتند.

کدام دعوت داداشی؟! تورو خدا به من هم بگو _

چون خواستم مراسم عروسی ما مورد رضایت و عنایت امام زمان(عج) _ قرار گیرد، دعوتنامه ای برای آن حضرت و دعوتنامه ای برای مادر بزرگوارشان حضرت زهرا(س) و عمه پر کرامتشان حضرت معصومه (علیهاالسلام) نوشتم. نامه اول را در چاه عریضه مسجد جمکران انداختم و نامه دوم را در ضریح حضرت معصومه... و اینک معلوم شد که منت گذاشته اند و دعوتم را پذیرفته اند... حال خیالم راحت شد که مجلس ما مورد رضایت مولایمان امام زمان (عج) واقع گشته است.

شادی ارواح طیبه شهدا خصوصا شهید مصطفی ردانی پور صلوات

!همسر را برای نماز شب بیدار کنید

:پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمودند

رحم الله رجلا قام من الليل فصلى و ايقظ امرأته فصلت ، فان ابت نضح
فی وجهها الماء، رحم الله امرأه قامت من الليل فصلت و ايقظت زوجها،
فان ابی نضحت فی وجهه الماء؛

خدا رحمت کند، مردی را که شب از خواب برخیزد و نماز شب بخواند و
همسرش را نیز برای عمل تشویق نماید، و اگر بیدار نشد (با اجازه قبلی
او) به صورت وی آب پاشد و او را بیدار کند و همچنین خدا بیامرزد زنی
که در شب برخیزد و نماز شب بخواند و شوهرش را نیز بدین عمل وادار
کند و اگر از جای برنخواست (با اذن قبلی او) آب به صورتش پاشد، تا
(او را بیدار کند. (میزان الحکمه ، ج 5، ص 418

عارفانه ای برای شما عزیزان

حضرت یوسف (ع)* از بالای قصر* جوانی را دید* که با لباسهای*
مدرس از کنار قصر عبور می کرد،* جبرئیل* به حضرت عرض کرد:
**این جوان را می شناسی؟

حضرت یوسف فرمود: *نه*

جبرئیل فرمود: *این همان طفلی است* که در گهواره به سخن آمد و
نزد عزیز مصر به پاکدامنی و طهارت تو شهادت داد

حضرت یوسف فرمود: *او را بر من حقی است ، پس دستور داد، جوان*
را آوردند و *امر کرد او را لباسهای فاخر پوشانیدند و انعام زیاد در حق
*...او ارزانی فرمود

! با نگاه به این منظره جبرئیل به خنده آمد

حضرت یوسف فرمود: *آیا احسان ما کم بود* که به نظر تحقیر* تبسم
کردی؟!

جبرئیل* عرض کرد. غرض از خنده من این است* تو که مخلوقی*
هستی* در حق این جوان به واسطه* یک شهادت بر حقی که درباره تو
در حال خردسالی و بی اختیاری داده بود* اینهمه احسان کردی ،
پس پروردگار بزرگ در حق کسی که بر توحید و وحدانیت او شهادت*
داده (و یک عمر بگوید: اشهد ان لا اله الا الله) چقدر احسان خواهد
*.. فرمود

خزینة الجواهر مرحوم نهاوندی : ص 631

حکایت مهمانان علی علیه السلام

روزی مردی با پسرش به عنوان مهمان بر حضرت علی علیه السلام وارد شدند . حضرت با اکرام و احترام بسیار آنها را در صدر مجلس نشاند و . خود رو به روی آنها نشست

بعد از خوردن غذا ، قنبر – غلام حضرت – حوله و تشت و افتابه ای برای شستن دست آنها آورد .

حضرت علی علیه السلام آنها را از دست قنبر گرفت و جلو رفت تا دست ! مرد را بشوید

! مرد خود را عقب کشید و گفت : مگر چنین چیزی ممکن است

امام علیه السلام فرمود : برادر تو ، از تو است و از تو جدا نیست . می خواهد عهده دار خدمت تو بشود . در عوض خداوند به او پاداش خواهد داد . چرامی خواهی مانع کار ثواب بشوی

باز آن مرد امتناع کرد . علی علیه السلام فرمود : من می خواهم به شرف . خدمت برادر مؤمن نایل گردم . مانع کار من مشو

مهمان با شرمندگی حاضر شد . پس علی علیه السلام فرمود : خواهش می کنم دست خود را درست و کامل بشوی ، همان طور که اگر قنبر می خواست دستت را بشوید ، می شستی . خجالت و تعارف را کنار بگذار .

وقتی امام از شستن دست مهمان فارغ شد ، به پسر خود « محمد بن حنیفه » فرمود : دست پسر را تو بشوی . من که پدر تو هستم ، دست پدر را شستم و تو دست پسر را بشوی ، اگر پدر این جا نبود و تنها این پسر مهمان ما بود ، من خودم دستش را می شستم ، اما خداوند دوست دارد . وقتی که پدر و پسر حاضرند ، در احترام بین آنها فرق گذاشته شود .

محمد به امر پدر برخاست و دست پسر را شست . امام حسن عسکری علیه السلام وقتی این داستان را نقل کرد ، فرمود : شیعه حقیقی باید این طور باشد .

حاج آخوند ملاعباس تربتی

خانواده «حاج آخوند ملاعباس تربتی» از عالمان عامل، درباره نورانی

شدن پیکر مقدس وی پیش از فوتش چنین می گویند:

بعد از نماز صبح رو به قبله خوابید و عبایش را روی چهره اش کشید.
ناگهان مانند آفتابی که از روزنه ای بر جایی بتابد یا نورافکنی را متوجه
جایی کنند، روی پیکرش از سر تا پا روشن شد و رنگ چهره اش که به
سبب بیماری زرد گشته بود، شفاف گردید. چنان که زیر عبای نازک که
بر رخ کشیده بود دیده می شد. آن گاه تکانی خورد و گفت

سَلَامٌ عَلَیْكُمْ يَا رَسُولَ اللَّهِ، شما به دیدن این بنده بی مقدار آمدید. پس از
آن بر حضرت امیرمؤمنان علی (ع) و هر یک از ائمه تا امام دوازدهم
سلام کرد و از آمدن آنها اظهار تشکر کرد. پس بر حضرت فاطمه (علیها
السلام) سلام کرد. سپس بر حضرت زینب سلام کرد و بسیار گریست و
گفت: «بی بی من برای شما خیلی گریه کرده ام». پس بر مادر خودش
سلام کرد و گفت: «مادر از تو ممنونم، به من شیر پاکی دادی». این حالت

تا دو ساعت طول کشید.(فضیلت‌های فراموش شده، جلال رفیع، صص

۱۴۹ و ۱۵۰)

رزمنده‌ای که شفا گرفت

قبل از عملیات والفجر مقدماتی بود، شب جمعه برادران درخواست کردند که برای خواندن دعای پر فیض کمیل در مسجد پادگان جمع شویم. یکی از دوستان نایینا بود و جایی را نمی‌دید. قبل از اعزام، هرچه تلاش کردند تا مانع از آمدنش به جبهه شوند موفق نشدند. می‌گفت: «می‌توانم لااقل آب برای رزمندگان بریزم».

آن شب در اواسط دعا بلند شد. مدام صدا می‌زد: «یا بن الحسن (عج)، مهدی جان کجا می‌روی؟ من نایینا هستم. من نایینای چشم بسته را از این گرفتاری و فلاکت نجات بده». در حال گریه به راه افتاد و 20 متری جلو رفت و فریاد زد: «خدا را شکر، خدا را شکر، چشمانش باز شد، بچه‌ها دورش حلقه زدند و او را غرق بوسه کردند. آن شب همگی خدا». «. را شکر کردیم که امام زمان (عج) به مجلس‌مان عنایت نمودند».

بگو چند جمله از مصیبت دخترم (رقیه) را بخواند

مرحوم حاج میرزا علی محدث زاده (متوفای محرم 1396 ه. ق)، فرزند
مرحوم محدث عالی مقام حاج شیخ عباس قمی رضوان الله تعالی علیها، از
وعاظ و خطبای مشهور تهران بودند. ایشان می فرمود: یکسال به بیماری
و ناراحتی حنجره و گرفتگی صدا مبتلا شده بودم، تا جایی که منبر رفتن
و سخنرانی کردن برای من ممکن نبود . مسلم، هر مریضی در چنین
موقعی به فکر معالجه می افتد، من نیز به طبیبی متخصص و با تجربه
مراجعه کردم.

پس از معاینه معلوم شد بیماری من آن قدر شدید است که بعضی از
تارهای صوتی از کار افتاده و فلج شده و اگر لاعلاج نباشد صعب العلاج
است.

طیب معالج در ضمن نسخه‌ای که نوشت دستور استراحت داد و گفت که باید چند ماه از منبر رفتن خودداری کنم و حتی با کسی حرف نزدم و اگر چیزی بخواهم و یا مطلبی از زن و بچه‌ام انتظار داشته باشم آنها را بنویسم، تا در نتیجه استراحت مداوم و استعمال دارو، شاید سلامتی از دست رفته مجدداً به من برگردد.

البته صبر در مقابل چنین بیماری و حرف نزدن با مردم حتی با زن و بچه، خیلی سخت و طاقت‌فرساست، زیرا انسان بیشتر از هر چیز احتیاج به گفت و شنود دارد و چطور می‌شود چند ماه هیچ نگویم و حرفی نزدم و پیوسته! در استراحت باشم؟

آن هم معلوم نیست که نتیجه چه باشد

بر همه روشن است که با پیش آمدن چنین بیماری خطرناکی، چه حال اضطراری به بیمار دست می‌دهد اضطرار می‌اندازد، این حالت پریشانی است که انسان امیدش از تمام چاره‌های بشری قطع شده و به یاد مقربان

درگاه الهی می‌افتد تا به وسیله آنها به درگاه خداوند متعال عرض حاجت کرده و از دریای بی‌پایان لطف خداوند بهره‌ای بگیرد.

من هم باچنین پیش آمدی، چاره‌ای جز توسل به ذیل عنایت حضرت امام حسین (ع) نداشتم. روزی بعد از نماز ظهر و عصر، حال توسل به دست آمد و خیلی اشک ریختم و سالار شهیدان حضرت اباعبدالله (ع) را که به وجود مقدس ایشان متوسل بودم مخاطب قرار داده گفتم: یا بن رسول الله، صبر درمقابل چنین بیماری برای من طاقتفرساست. علاوه بر این من اهل منبرم و مردم از من انتظار دارند برایشان منبر بروم.

من از اول عمر تا به حال علی الدوام منبر رفته‌ام و از نوکران شما اهل بیت، حالا چه شده که باید یکباره از این پست حساس بر اثر بیماری کنار باشم. ضمناً ماه مبارک رمضان نزدیک است، دعوتها را چه کنم؟ آقا. عنایتی بفرما تا خدا شفایم دهد.

به دنبال این توسل، طبق معمول کم کم خوابیدم. در عالم خواب، خودم را در اطاق بزرگی دیدم که نیمی از آن منور و روشن بود و قسمت دیگر آن کمی تاریک.

در آن قسمت که روشن بود حضرت مولی الکونین امام حسین (ع) را دیدم که نشسته است. خیلی خوشحال و خوشوقت شدم و همان توسلی را که در حال بیداری داشتم در حال رویا نیز پیدا کردم. بنا کردم عرض حاجت نمودن، و مخصوصا اصرار داشتم که ماه مبارک رمضان نزدیک است و من در مساجد متعدد دعوت شده‌ام، ولی با این حال حنجره‌ا ز کار افتاده چطور می‌توانم منبر رفته و سخنرانی نمایم و حال آنکه دکتر منع کرده که حتی با بچه‌های خود نیز حرفی نزنم.

چون خیلی الحال و تضرع وزاری داشتم، حضرت اشاره به من کرد و فرمود به آن آقا سید که دم درب نشسته بگو اشک بریزید، ان شاء الله تعالی خوب می‌شوید. من به درب اطاق نگاه کردم دیدم شوهر خواهرم

آقای حاج آقا مصطفی طباطبائی قمی که از علما و خطبا و از ائمه جماعت تهران می باشد نشسته است . امر آقا را به شخص نامبرده رساندم. ایشان می خواست از ذکر مصیبت خودداری کند، حضرت سید الشهدا(ع) فرمود روضه دخترم را بخوان. ایشان مشغول به ذکر مصیبت حضرت رقیه (ع) شد و من هم گریه می کردم و اشک می ریختم، اما متاسفانه بچه هایم مرا از خواب بیدار کردند و من هم با ناراحتی از خواب بیدار شدم و متاسف و متأثر بودم که چرا از آن مجلس پرفیض محروم مانده ام، ولی دیدن دوباره آن منظره عالی امکان نداشت.

همراه روز، و یا روز بعد، به همان متخصص مراجعه نمودم. خوشبختانه پس از معاینه معلوم شد که اصلا اثری از ناراحتی و بیماری قبلی در کار نیست . او که سخت در تعجب بود از من پرسید شما چه خوردید که به این زودی و سریع نتیجه گرفتید؟

من چگونگی توسل و خواب خودم را بیان کردم. دکتر قلم در دست داشت و سر پا ایستاده بود، ولی بعد از شنیدن داستان توسل من بی اختیار قلم از دستش بر زمین افتاد و با یک حالت معنوی که بر اثر نام مولی الکونین امام حسین (ع) به او دست داده بود پشت میز طبابت نشست و قطره قطره اشک بر رخسارش می ریخت. لختی گریه کرد و سپس گفت :
آقا، این ناراحتی شما جز توسل و عنایت و امداد غیبی چاره و راه علاج دیگری نداشت.

داستان خداشناسی

مردی می خواست کاملاً خدا را بشناسد . ابتدا به سراغ افراد و کتابهای « مذهبی رفت ، اما هر چه جلوتر رفت گیج تر شد . افراد و کتاب های نوع . دیگر را نیز امتحان کرد اما به جایی نرسید

خسته و نا امید راه دریا را در پیش گرفت . کنار ساحل کودکی را دید که مشغول پر کردن سطل آب کوچکی از آب دریا بود . سطل پر و سر ریز . می شد اما کودک همچنان آب می ریخت

مرد پرسید : (چه می کنی؟) کودک جواب داد : (به دوستم قول دادم همه (آب دریا را در این سطل بریزم و برایش ببرم

تصمیم گرفت پسر را نصیحت کند و اشتباهش را به او بگوید ، اما ناگهان به اشتباه خود هم پی برد که می خواست با ذهن کوچکش خدا را بشناسد و کل جهان را در آن جا دهد ! فهمید که با دلش باید به سراغ . خدا برود

(به کودک گفت : (من و تو یک اشتباه را مرتکب شده ایم

مولوی می گوید : هر چه اندیشی پذیرای فناست آنچه در اندیشه ناید

» آن خداست

شهید مدافع حرم قدرت الله عبودی

نماز شب شهدایی □ ﷺ

همسر شهید نقل می کند: قدرت الله تمام نمازهایش را به جماعت و در □ مسجد می خواند. آنقدر به مسجد می رفت که ما به او کبوتر مسجد می گفتیم!

او دائم الوضو بود و همیشه یک بطری آب در ماشینش برای وضو □ ♥ داشت. اگر جایی دسترسی به مسجد نبود و در راه بود، فوراً ماشین را کنار می زد، تجدید وضو می کرد و نمازش را همان جا می خواند.

خیلی به نماز اول وقت و نماز جماعت تاکید داشت. حتی در □ وصیتنامه اش، خواهران، برادران و فرزندان را به این دو امر سفارش

کرده است. شب‌ها خواب نداشت. نیمه‌شب بیدار می‌شد و نماز شبش را می‌خواند. زیارت تمام ائمه را در گوشه‌اش می‌گذاشت و همخوانی و گریه می‌کرد.

هم‌زمانش می‌گفتند نماز شب قدرت‌الله در سوریه هم که خیلی  خسته بودند و با کمبود آب نیز مواجه بودند، ترک نمی‌شد. می‌گفتند او ته‌مانده‌ی آب‌های بچه‌ها را جمع می‌کرده و در آن سوزِ سرمای سوریه، تجدید وضو می‌کرده و نماز شب می‌خوانده است.

میانہ روی در خواب سفارش اسلام

ابی سعید خدری از پیامبر خدا نقل کرده کہ فرمود: وسط عدل است و

[این ایه را تلاوت فرمود: {جَعَلْنَاكُمْ أُمَّهً وَسَطًا} [البقرہ، 143

علاوہ بر ایه مذکور: امام صادق علیہ السلام در تفسیر آیہ 195 سورہ

بقرہ (إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ) می فرماید

خداوند متعال می فرماید: بہ راستی خداوند، نیکوکاران را دوست می «

» دارد و منظور میانہ روان است

واین حدیث ہم مشہور است کہ: از پیامبر (ص) روایت شدہ است،

» بہترین ہر چیز و ہر کار، حدّ میانہ آن است: «خیر الأمور أوسطها

امام سجاد علیہ السلام در دعا

مرا از زیاده روی باز دار و روزیم را از تلف شدن نگاه دار
خداوند عمر ما را به عنوان مهمترین سرمایه در اختیار ما گذاشته است
هر فردی با مقداری خواب و استراحت می تواند نشاط خود را
بازیابد. و خواب بیش از اندازه هم بیماری می آورد. هم عمر را هدر می
دهد. هم ارزش کارایی را پایین می آورد هم باعث غضب خالق یکتا می
گردد.

خطرات پر خوابی عبارتند از:

ابتلا به بیماری های قلبی: خواب بیش از ۹ ساعت در شبانه روزی شانس
ابتلا به بیماری های قلبی و عروقی را تا ۳۴ درصد افزایش می دهد. در
این میان شانس ابتلای زنان به بیماری های قلبی ناشی از خواب زیاد،
نسبت به مردان بیشتر است.

افزایش وزن: کم خوابی شما را چاق می کند و آنهایی که بیش از ۹
ساعت در شبانه روز می خوابند، ۲۷ درصد بیشتر در معرض چاقی
هستند. خواب زیاد متابولیسم شما را کند می کند و با کم تر شدن
تحرکتان بدن شما مستعد چاقی خواهد شد.

ابتلا به دیابت: اضافه وزن و کندی متابولیسم موجب افزایش مقاومت به انسولین شده و خطر ابتلا به دیابت نوع دو در شما بیشتر می شود.

افسردگی: خواب زیاد و افسردگی می توانند علت و معلول یکدیگر باشند؛ یعنی هم افسردگی منجر به خواب طولانی مدت می شود و هم خواب بیش از حد، خطر ابتلا به افسردگی را افزایش می دهد. افراد مبتلا به پر خوابی دو برابر بیش از سایرین در معرض خطر افسردگی هستند.

در تحقیقات اخیر خود UCLA پیری زودتر مغز: محققان دانشگاه دریافته اند افرادی که در شبانه روز بیش از ۱۰ ساعت می خوابند، در مقایسه با افرادی که هفت تا هشت ساعت خواب دارند، سلامت ذهنی کمتری دارند. خوابیدن طولانی مدت، سن مغز را بیش از دو سال افزایش می دهد و انجام وظایف روزانه را برای مغز دشوار می سازد.

آثار پر خوابی در روایات

عواقب پر خوابی

از امام صادق علیه السلام روایت شده است که فرمود: «خداوند سه ۱. چیز را دشمن می‌دارد: خوابیدن بی آنکه نیاز به خواب داشته باشد، «خندیدن بدون تعجب، خوردن در حال سیری».

در حدیثی دیگر فرمود: «نخستین معصیتی که انجام شد به شش چیز ۲. بود : محبت دنیا، محبت ریاست، محبت طعام، محبت زنان، محبت «(خواب، محبت راحتی (راحت طلبی».

از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایت شده است که فرمود: ۳. «مادر حضرت سلیمان به او می‌گفت: مبادا زیاد بخوابی که زیاد خوابیدن «در شب، آدمی را در قیامت فقیر می‌کند».

از حضرت علی علیه السلام روایت شده است که فرمود: «مستی چهار ۴. نوع است : مستی شراب، مستی مال، مستی خواب، مستی سلطنت».

از امام کاظم علیه السلام روایت شده است که فرمود: «دیدگانت را به ۵. خواب عادت نده که هیچ عضوی در بدن کمتر از چشم، شکر خدا «نمی‌کند».

در روایتی آمده است که چهار چیز اندکش بسیار است: آتش، خواب، ۶. دشمنی، بیماری.

از امام صادق علیه السلام روایت شده است که فرمود: «تعجب می‌کنم ۷. از کسی که ادّعی عشق الهی می‌کند و شب‌ها تا صبح می‌خوابد

از حضرت علی علیه السلام روایت شده است که فرمود: «هر کس از ۸. شیخون عذاب خدا بترسد، باید کم بخوابد

از امام باقر علیه السلام روایت
0 .
شده است که فرمود: «حضرت
موسی علیه السلام در مناجاتش
با پروردگار از او پرسید:
کدام یک از بندگان را دشمن
می‌داری؟ خطاب آمد: آن کس
که شب تا صبح همچون مردار
بیفتد و روز را به بطالت به شب
برساند

اخلاص حضرت امام

قل انما اعظکم بواحدہ ان تقوموا للہ مثنی و فرادای (بگو ای پیامبر که من شمارا به یک مطلب نصیحت می کنم و ان این است که قیام کنید برای ...)(خدا. چه تنهایی چه با دیگران

امام فرمود: به من خدمتگزار بگویید بهتر است تا رهبر بگویید...امام در موقعی که شهر مهران و شهر خرمشهر بدست رزمندگان آزاد شد ..فرمود: خدا مهران را آزاد کرد...خدا خرمشهر را آزاد کرد

حضرت امام فرمود: انقلاب را نه من پیروز کردم نه مردم. بلکه خدا ...پیروز کرد

وقتی در جلد رساله امام نوشته بودند زعیم حوزه علمیه نجف، امام ...عصبانی شد و فرمود: اسم مرا با القاب پشت رساله ننویسید

شخصی به امام نوشت اگر به من وکالت وجوهات ندهید به مردم می گویم از شما تقلید نکنند! امام فرمود اگر همچو کاری بکنید من از شما!ممنون میشوم

امام خطاب به رزمندگان اسلام می فرمود «این جانب از دور دست و بازوی قدرتمند شما را که دست خداوند بالای آن است می بوسم و بر ...» این بوسه افتخار می کنم

ومی فرمود ای کاش من پاسدار بودم

»ومی فرمود : من طلبه‌ای هستم مثل سایر طلبه‌ها.

وقتی خبرنگار تلویزیون آلمان از حیطة قدرت و نفوذ ایشان پرسید. آن رهبر فرزانه در جواب گفتند: «من با مردم ایران برادر هستم و خود را خادم و سرباز آنان می‌دانم»

می‌فرمود: «... خمینی یک طلبه‌ی ضعیفی است، این‌جا نشسته با شما صحبت می‌کند و مردم هم به او علاقه دارند، چون نوکر خودشان است. آدم به نوکرش، به خادمش علاقه دارد(آن سوی آفتاب"، انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی)

!من هیچکاره ام

ایشان از همان اوایل نهضت، اطرافیان خود را با فرهنگ اخلاص طلبی و ریاگریزی آشنا کرد. بعضی از روحانیون در قم به زندان افتاده بودند که مرحوم شهید محلاتی هم از جمله آن ها بود. امام در همان اوایل آن ها را جمع کرده و فرمودند: «اگر برای من این کار را کردید و زندان رفتید، من نه پاداشی دارم به شما بدهم، نه این که اقدامی می توانم بکنم. خوب، التماس دعا! برای من این کار را نکنید. اگر برای خدا می کنید، صبر کنید و از این چیزها باکی نداشته باشید و کار خودتان را انجام بدهید».....از امام صادق علیه السلام روایت است

انسان بنده خالص نمی شود، مگر اینکه تعریف و تمجید و تکذیب او از طرف مردم در نظرش یکسان باشد. چون می داند که تعریف و تکذیب آنها واقعیت را تغییر نمی دهد. پس خوشحال نباش به تعریف کسی، چرا که تمجید، مقام انسان را در نزد خدا زیاد نمی کند و بی نیازش نمی سازد از آنچه برایش مقدر گردیده است.....ادم مخلص اسمش را اول بخواند یا آخر برایش فرقی ندارد....اگر کسی به او سلام نکرد ناراحت نمیشود...کینه از کسی در دل ندارد...در قهر اول او اشتی می کند...اگر

دید دیگری از او بهتر است کنار می کشد مانند ایه الله کمره ای و شبخ
انصاری..... اولیاء خدا مثال می زنند، می گویند: اگر کسی که حکاکی
می-کند، تصاویر بسیار زیبایی را در جامی حک کند و آن را نزد پادشاه
یا رئیس قومی بیاورد، فقط می خواهد نگاه کند نظر او چیست؛
امکان دارد اطرافیان بگویند: آفرین! عجب چشمگیر است! چقدر
دلرباست!

اما تا موقعی که آن پادشاه یا سلطان یا رئیس قوم نبیند و تمجید نکند،
آرام نمی شود؛ چون این کار را برای او کرده و می داند که مزد و اجر به
دست آن حاکم است. لذا خیلی به تمجیدهای اطرافیان دل نمی بندد.
زمانی که حاکم او را تجلیل و تمجید کند، خیالش راحت می شود. او اصلاً
به تمجیدهای اطرافیان نگاه نمی کند.

مخلصین عالم، چون یقین دارند که همه چیز به ید قدرت حضرت حق
است و اعمالشان برای این است که جلب رضایت ذوالجلال والاكرام
شود، اصلاً به تمجید دیگران نگاه نمی کنند. برای همین است که آن-ها
هیچ کاری با دیگران ندارند که چه کسی تمجید می کند و چه کسی

تمجید نمی‌کند. آن‌ها می‌گویند: چه زمانی ذوالجلال و الاکرام تمجید می‌کند. آن‌ها تمجید حضرتش، یعنی رضایت ذوالجلال و الاکرام، همان «راضیهٔ مَرْضِیَّهٔ»، را می‌خواهند، آن‌ها موقعی که بدانند خدا از آن‌ها راضی است، دلشان راضی می‌شود.

شعر حضرت امام درباره جمهوری اسلامی::: جمهوری اسلامی ما جاوید
است/دشمن ز حیات خویشتن نومید است

آن روز که عالم ز ستمگر خالی است/ما را و همه ستمکشان را عید است

جمهوری ما نشانگر اسلام است/افکار پلید فتنه جویان خام است

ملت به ره خویش جلو می تازد/صدام به دست خویش در صد دام است

این عید سعید عید حزب الله است/دشمن ز شکست خویشتن آگاه است

چون پرچم جمهوری اسلامی ما/جاوید به اسم اعظم الله است

این عید سعید عید اسعد باشد/ملت به پناه لطف احمد باشد

بر پرچم جمهوری اسلامی ما/تمثال مبارک محمد باشد

درباره بهشت...

ابابصیر می گوید: به امام صادق علیه السلام ، عرض کردم که: مرا ترغیب و تشویق بفرمائید ! فرمود: ای ابا محمد ! بوی بهشت از مسیر هزار سال بمشام می رسد . کسی که پایین ترین درجه اهل بهشت را دارا است، اگر همه انس و جن، مهمان او شوند، برای آنها غذا و آشامیدنی دارد و چیزی کم نمی آورد . ساده ترین نعمتها برای یک فرد بهشتی، آنست که به او سه باغ می دهند . وقتی به باغ اول می رود، تا چشم کار می کند، حورالعین و خادم و نهرها و میوه ها را می بیند و خداوند سبحان را بخاطر این نعمتها شکر می کند . در این موقع به او گفته می شود، سرت را بلند کن و به باغ (دوم نگاه نما ! که در آن نعمتهایی است که در اولی نیست ! و ... 2)

رسول خدا صلی الله علیه و آله : در بهشت بازاری است که چیزی در آن خرید و فروش نمی شود بلکه عکس زنان و مردان بر در بازار است که هر شخصی از عکسی خوشش بیاید، وارد بازار می شود و در آنجا جمعی حورالعین را می بیند که با صدای زیبائی که احدی مانند آنها نشنیده می خوانند: ما نعمتیم و هرگز تغییر نمی کنیم ! ما پوشیده ایم که هیچگاه

عریان نمی شویم ! ما همیشه راضی هستیم و هرگز خشمگین نمی شویم !
ما همیشه زنده ایم و هیچگاه نمی میریم ! ما سیریم و هیچگاه گرسنه
نمی شویم ! ما زنان خوب و زیبائیم و شوهرانمان بهترین و کریم ترین
افراد هستند

خوابی که سردار سلیمانی پس از شهادت سردار مهدی زین‌الدین دیدن
:

هیجان‌زده پرسیدم: «آقا مهدی مگه تو شهید نشدی؟ همین چند وقت پیش، توی جاده‌ی سردشت...» حرفم را نیمه‌تمام گذاشت. اخم کوتاهی کرد و چین به پیشانی‌اش افتاد. بعد باخنده گفت: «من توی جلسه‌هاتون میام. مثل اینکه هنوز باور نکردی شهدا زنده‌ن.» عجله داشت. می‌خواست برود. یک دیگر چهره‌ی درخشانش را کاویدم. حرف با گریه از گلویم بیرون ریخت: «پس حالا که می‌خوای بری، لااقل یه پیغامی چیزی بده تا به رزمنده‌ها برسونم.» رویم را زمین نزد. قاسم، من خیلی کار دارم، باید برم. هرچی می‌گم زود بنویس. هول‌هولکی گشتم دنبال کاغذ. یک برگه‌ی کوچک پیدا کردم. فوری خودکارم را از جیبم درآوردم و گفتم: «بفرما برادر! بگو تا بنویسم.» بنویس: «سلام، من در جمع شما هستم

همین چند کلمه را بیشتر نگفت. موقع خدا حافظی، با لحنی که چاشنی التماس داشت، گفتم: «بی زحمت زیر نوشته رو امضا کن.» برگه را گرفت و امضا کرد. کنارش نوشت: «سید مهدی زین الدین» نگاهی بهت زده به امضا و نوشته‌ی زیرش کردم. با تعجب پرسیدم: «چی نوشتی آقامهدی؟
تو که سید نبودی!» گفت: اینجا بهم مقام سیادت دادن

از خواب پریدم. موج صدای آقامهدی هنوز توی گوشم بود؛ «سلام، من [?]»
«در جمع شما هستم»

"برشی از کتاب "تنها؛ زیر باران" [?]

روایتی از حاج قاسم سلیمانی درباره شهید مهدی زین الدین...

آیت الله العظمی بروجردی و مطرب ها

آیت الله علوی گرگانی (ره) فرمود:

مرحوم آقای شریعتی پیرمردی از شاگردان برجسته مرحوم آیه الله [?] العظمی بروجردی بود. بنده با ایشان مباحثه می کردم. البتّه مباحثه کردن ایشان با من کمال تواضعش بود. این قصّه را ایشان برای من نقل کرد.

فرمود:

وقتی آقای بروجردی از نجف به بروجرد آمد، اعیان و بزرگان بروجرد [?] خیلی از آقا استقبال کردند و یکی یکی ایشان را به منزلهایشان دعوت می کردند. یک شب بزرگی از بزرگان بروجرد آقا را دعوت کرد. بنده هم به همراه آقا آن شب در آن مکان دعوت بودم. آن شب جمعیت زیادی در آن خانه نشسته بودند. بعد از صرف شام، همینطور که در

محضر آقا نشسته بودیم و استفاده می کردیم یک مرتبه عدّه ای که به آنها گروه گودار می گفتند صدایشان در کوچه پیچید. دسته ای بودند که در کوچه و خیابان راه می افتادند، می خواندند و می رقصیدند و در عروسی ها هم معمولاً آنها برنامه اجرا می کردند. جلوی هر خانه ای می خواندند و می رقصیدند و از اهل آن خانه پول می گرفتند.

از قضا آن شب این دسته وارد کوچه ای که آقا مهمان یکی از آن خانه ها بود، شدند و شروع کردند به زدن و رقصیدن. تا صدای آنها را شنیدند فوراً یک نفر از اهالی آن خانه رفت و به آنها تذکر داد و گفت: ساکت باشید! امشب آیة الله بروجردی مهمان این خانه است. به محض اینکه شنیدند آقای بروجردی آنجا است بدتر کردند. شعر را با صدای بلندتر می خواندند. آقا با شنیدن سر و صدا گفت: چه خبر شده است؟ گفتند: اینها گروهی هستند که در کوچه ها می رقصند و از اهالی هر خانه پول می گیرند. آقای بروجردی مقداری پول از جیبشان درآورد و به صاحب خانه گفت: این پول را بگیرید و سریع به آنها بدهید. صاحب خانه

هم پول را از آقا گرفت و به آنها داد. وقتی پول را گرفتند خیلی خوشحال شدند، گفتند: این خلاف انتظار ما بود. پول را گرفتند و رفتند.

یکی از علمای بروجرد که در آن مجلس نشسته بود با دیدن این رفتار [?] آقا گفت: حضرت آیه الله! شما با چه مجوّز شرعی این پول را به آنها دادید؟ آنها خوانندگی می کردند و می رقصیدند آن وقت شما به آنها پول دادید؟ تا این حرف را زد یک مرتبه آقای بروجردی فرمود: من به دستور جدّم عمل کردم. امام حسن مجتبی علیه السلام فرمودند: «أَنَّ خَيْرَ الْمَالِ مَا وَقَى الْعِرْضَ» بهترین مال، مالی است که آبروی صاحبش را حفظ کند. من با دادن این پول، آبرو را حفظ کردم. نمی توانستم صبر کنم که آنها همینطور به کارشان ادامه بدهند.

آیت علم و عمل ، ص ۱۴۹ [?]

!یک سوال مهم

چرا بعضی پیامبر زادگان یا امام زادگان یا عالم زادگان، منحرف می شوند؟

در جواب باید گفت عوامل تربیت مختلفند. علاوه بر نقش بسیار مهم والدین و معلمین و مرییان و عدم تهذیب نفس، مساله دوست و رفیق هم . نقش مهمی در سعادت یا شقاوت فرزندان ایفا می نماید

یکی از مهم ترین و مؤثرترین عوامل در شکل گیری شخصیت انسان، دوستان و هم سالان او می باشد.

انسان از دوستان و هم سالان خود بیشتر از پدر و مادر حرف شنوی دارد. پس عده ای از فرزندان بخاطر رفیق ناباب منحرف میشوند

:در مورد پسر نوح همانطور که سعدی شیرازی می فرماید

پسر نوح با بدان بنشست و خاندان نبوتش گم شد « دوستان باعث »
انحراف کنعان پسر نوح نبی شدند

همچنین صفات رذیله در انسان می تواند آدمی را منحرف نماید

بنظر می رسد اینکه مثلا فرزند امام هادی علیه السلام بنام جعفر

کذاب، منحرف میشود ممکن است بخاطر حسادت یا حب جاه و مقام

بوده باشد.

علل کمر درد و راه درمان آن

در اکثر مواقع رگ به رگ شدن کمر و کشیدگی عضلات کمر در نتیجه‌ی عملکردهایی مانند خم کردن ناگهانی، چرخش یا دیگر حرکات شدید اتفاق می‌افتد. این حرکات که فشار شدید بر روی رباط‌ها یا ماهیچه‌ها
کمر ایجاد می‌کند.

کشیدگی آسیبی است که یا به عضله یا تاندون را درگیر می‌کند.
تاندون‌ها باندهای فیبری سفت و محکمی از بافت هستند که ماهیچه‌ها را
به استخوان متصل می‌کنند. با کشیدگی در ناحیه‌ی کمر ماهیچه‌ها و
تاندون‌هایی که ستون فقرات را محافظت می‌کند پیچ خورده، کشیده یا
پاره می‌شوند.

دو نوع رگ به رگ شدن کمر بالا و پایین وجود دارد. که دلایل آن
عبارتند از:

علت رگ به رگ شدن کمر در ناحیه پایین / کشیدگی کمر

چرخش یا کشش ناگهانی یک ماهیچه یا تاندون در قسمت پایین کمر به
طور مثال کشش در طول انجام تمرین یا ورزش

استفاده بیش از حد و یا به کار گرفتن طولانی مدت از عضلات پایین کمر
به طور مثال حمل وسایل سنگین در هر روز

قرارگیری در حالت نادرست هنگام بلند کردن وسایل یا اعمال فشار
بیش از حد به عضلات پشت کمر در هنگام بلند کردن وسایل سنگین

اعمال فشارهای مکرر به ماهیچه‌های کمر به وسیله قرارگیری در
حالت‌های نامناسب بدن، بلند کردن اجسام، و مکانیک بدن در طول
فعالیت‌های روزانه

حوادثی که باعث جراحات و آسیب به ستون فقرات و دیگر ساختارهای کمر

عوامل دیگر مانند اضافه وزن، انحنا بیش از حد قسمت پایین کمر و داشتن ماهیچه‌های ضعیف پشت کمر یا ناحیه شکمی هم چنین می‌تواند منجر به کشیدگی در قسمت پایین کمر شوند.

استراحت بر روی تخت

اولین گام در درمان رگ به رگ شدن یا کشیدگی کمر و کاهش اسپاسم عضلات، استراحت است. بلافاصله پس از آسیب معمولاً استراحت بر روی تخت‌خواب توصیه می‌شود. این کار به کاهش علائم اسپاسم در کمر کمک می‌کند. هرچند که، استراحت طولانی مدت (بیش از 48 ساعت) در فاز اولیه درد ممکن است باعث ایجاد ضعف در عضلات شود، و منجر به افزایش سطح ناتوانی بلند مدت شود. بنابراین به بیماران توصیه می‌شود پس از 48 ساعت استراحت به فعالیت‌های عادی بازگردند.

درمان به وسیله کمپرس سرد و گرم

درمان به وسیله کمپرس سرد شامل استفاده از بسته یخ و فشرده سازی شده یا فشار است. این درمان برای 48-72 ساعت اول پس از آسیب توصیه شده است و به مدت 15 تا 30 دقیقه انجام می شود تا بی حسی یا کمرختی در منطقه مورد نظر استفاده شود. درمان با کمپرس سرد باعث کاهش تورم و درد در انسان می شود. از سوی دیگر، درمان با کمپرس گرم باید 48 تا 72 ساعت پس از آسیب آغاز شود. درمان گرم شامل بسته های آب گرم و حمام گرم است. کمپرس گرم به آرامش ماهیچه ها و کاهش دادن درد شدید و سفتی کمک می کند.

چرا مردم مدینه تا صبح گریه کردند

وقتی آیات اول سوره حج نازل شد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمُ إِنَّ زَلْزَلَةَ السَّاعَةِ شَيْءٌ عَظِيمٌ ﴿١﴾

به نام خدا که رحمتش بی اندازه است و مهربانی اش همیشگی

ای مردم! از پروردگارتان پروا کنید، بی تردید زلزله قیامت، واقعه ای

(بزرگ است. ۱)

2

يَوْمَ تَرَوْنَهَا تَذْهَلُ كُلُّ مُرْضِعَةٍ عَمَّا أَرْضَعَتْ وَتَضَعُ كُلُّ ذَاتِ حَمْلٍ حَمْلَهَا

وَتَرَى النَّاسَ سُكَارَى وَمَا هُمْ بِسُكَارَى وَلَكِنَّ عَذَابَ اللَّهِ شَدِيدٌ ﴿٢﴾

روزی که آن را ببینید [مشاهده خواهید کرد که] هر مادر شیر دهنده ای

از کودکی که شیرش می دهد، بی خبر می شود، و هر ماده بارداری بار

خود را سقط می کند، و مردم را مست می بینی در حالی که مست

(نیستند، بلکه عذاب خدا بسیار سخت است. ۲)

مردم مدینه تا صبح گریه کردند

آری، پیامبر این دو آیه تکان‌دهنده را بر مردم خواند و صدای گریه
مجاهدان

بود که در آن دل شب و آن دشت خسته و سوزان طنین افکند. آن شب
مردم آن‌قدر گریه کردند و باران اشک از آسمان دیدگان بر دامان
خویش فرو باراندند و ضجه زدند که به یادماندنی و بی‌سابقه بود، و
بامداد آن شب به گونه‌ای از دنیا و ارزش‌های مادی دل‌ها گسسته و به
زندگی بی‌رغبت شده بودند که کسی نه دل داشت تا زین بر روی مرکب
نهد و نه بردارد و نه کسی انگیزه‌ای برای برافراشتن خیمه و چادر
داشت. بله گروهی در اندوه فرو رفته بودند و گروهی می‌نگریستند و
. دسته‌ای دیگر در اندیشه رستاخیز و آن روز هراس‌انگیز بودند

ویویانا اسپین» زن تازه مسلمان شده اکوادوری در یک خانواده مسیحی
متولد شد و نیل به حقیقت او را از این مسیر جدا کرد در حالی که
خانواده مصرانه در برابر او ایستاده بود اما به اسلام روی آورد و به این
دین تغییر مذهب داد.

ویویانا از داستان زندگی اش اینگونه سخن می گوید: من ویویانا، اهل
اکوادور هستم، زندگی همواره لحظه های خوب و بد دارد، گاهی وقتی به
گذشته فکر می کنم با همه وجودم احساس غم و ناراحتی می کنم. می
خواستم همه چیز به گونه دیگری باشد، خانواده ای بهتر، والدینی دوست
داشتنی تر... نمی دانم اما برای هر کدام دلیلی وجود دارد.

کودکی ام سخت بود، پدرم خشن و مادرم مطیع. ما مشکل مالی داشتیم و
مسائل دیگری که روی سلامت روان من تاثیر گذاشته بود، در کودکی
مادرم به من حروف صدا دار را آموخت و به قدری در این کار حرفه ای

شده بودم که در 4 سالگی می خواست من را به مدرسه بفرستد. آنها مرا به مدرسه کاتولیک ها فرستادند و چون مادرم سواد و اعتقادی به خدا نداشت از این موضوع راضی بود. و پدرم راضی تر چون این مدرسه بهترین مدرسه منطقه بود تا بتواند خود را به دوستانش نشان دهد.

در مدرسه از هم کلاسی هایم کوچکتر بودم و آنها از این موضوع سوء استفاده می کردند و مرا اذیت می کردند. من با بچه ها مراوده ای نداشتم و مدیر مدرسه بهترین دوستم بود. از همین رو زنگ های تفریح را در دفتر مدرسه می گذراندم. در این مدرسه کاتولیک همه کادر آموزشی مذهبی و مقید بودند، من به آنها خیلی نزدیک شده بودم تا جایی که به خانه هایشان می رفتم. من با کودکان هم سن و سالم فرق می کردم.

وقتی هشت سالم بود، والدینم از هم جدا شدند، و این بدترین حادثه زندگی ام بود، مجبور بودم مدت ها در اتاقی زندانی باشم و هزاران

سؤال به سرم می زد که پاسخ هیچکدام را نمی دانستم، با همان ترس ها
و تردیدها بزرگ می شدم

تلاش کردم با محیط های آرام به دور از صدا که با طبیعت قرابت داشته
باشد تماس برقرار کنم و این تنها لحظه هایی بود که دوست داشتم تنها
باشم. روی زمین سبز بخوابم و به آسمان نگاه کنم و باد من را نوازش
دهد و یا بیشتر به مکان های مذهبی رفت و آمد کنم

دریافتم که تنها راه فرار از مشکلات جستجوی خداوند است، در 12
سالگی به مادرم گفتم که می خواهم پیش زنان دین دار مدرسه باقی
بمانم. مادرم عصبانی شد اما گفت : خوشحالم که اینطور به خدا نزدیک
تر هستی، اما باید بچه دار شوی و برای من نوه بیاوری و به همین خاطر
نمی گذارم که این کار را بکنی

این آخرین سال حضور من در مدرسه مذهبی بود و در مقابل پاسخ منفی
مادرم تصمیم گرفتم به خدا نزدیک شوم و مطالعاتم را در انجیل آغاز
کردم، وقتی این تحقیقات را عمیقاً و از سر هوشیاری شروع کردم با
تضادهای بسیاری مواجه شدم و در برخی جاها به این نتیجه رسیدم که
در نقص کامل قرار دارم.

از همین رو حس نیاز به دانش و دریافت پاسخ هزار سوال را در خود
تجربه کردم به همین دلیل در اینترنت کتاب های مذهبی را جستجو
کردم و اطلاعاتی درباره یهودیت، بودائیسیم، هندوئیسم و مسیحیت و فرقه
های مختلف به دست آوردم، اما هیچ یک از آنها من را راضی نکرد.

اما مسائل اسلامی من را راضی می کرد و در نهایت تصمیم گرفتم
تحقیقاتم را متمرکز اسلام کنم تا پاسخ منطقی برای سوالاتم بیابم.

و به تدریج که پیش می رفتم پاسخ های زیادی را پیدا می کردم و در قرآن خواندم که تنها یک خدای واحد وجود دارد و ابهام سه گانگی ای که در مسیحیت وجود داشت برایم حل شد.

به این ترتیب با زندگی محمد رسول (الله) آشنا شدم و دریافتم که پیامبر اکرم(ص) خاتم فرستادگان خداست و دین اسلام تکمیل کننده ادیان گذشته است به همین سبب راه را برای خود کوتاه کردم و با گرویدن به اسلام آرامش درونی را کسب کردم.

اصالت بهتر است یا تربیت خانوادگی؟ □ 

آن نخلِ ناخلف که تبر شد ز ما نبود

ما را زمانه گر شکند ساز می شویم

روزی شاه عباس در اصفهان به خدمت عالم زمانه شیخ بهائی رسید □

:پس از سلام و احوالپرسی از شیخ پرسید

در برخورد با افراد اجتماع اصالت ذاتی آنها بهتر است یا تربیت خانوادگی شان؟

.شیخ گفت : به نظر من "اصالت" ارجح است

.و شاه بر خلاف او گفت : شک نکنید که "تربیت" مهم تر است

.بحث میان آن دو بالا گرفت و هیچیک نتوانستند یکدیگر را قانع کنند

بناچار شاه برای اثبات حقانیت خود او را به کاخ دعوت کرد تا حرفش را به کرسی نشاند

فردای آن روز هنگام غروب شیخ به کاخ رسید

بعد از تشریفات اولیه وقت شام فرا رسید سفره ای بلند پهن کردند ولی

چون چراغ و برقی نبود مهمانخانه سخت تاریک بود

در این لحظه پادشاه دستی به کف زد و با اشاره او چهار گربه شمع به

دست حاضر شدند و آنجا را روشن کردند

در هنگام شام، شاه دستی پشت شیخ زد و گفت دیدی گفتم "تریت" از

"اصالت" مهم تر است

ما این گربه های نااهل را اهل و رام کردیم که این نتیجه اهمیت

"تریت" است

شیخ در عین اینکه هاج و واج مانده بود گفت من فقط به یک شرط

حرف شما را می پذیرم و آن اینکه فردا هم گربه ها مثل امروز چنین

کنند

شاه که از حرف شیخ سخت تعجب کرده بود گفت

!این چه حرفیست فردا مثل امروز و امروز هم مثل دیروز

کار آنها اکتسابی است که با تربیت و ممارست و تمرین یاد انجام می
شود

ولی شیخ دست بردار نبود که نبود تا جایی که شاه عباس را مجبور کرد
تا این کار را فردا تکرار کند

لذا شیخ فکورانه به خانه رفت

او وقتی از کاخ برگشت بی درنگ دست به کار شد

چهار جوراب برداشت و چهار موش در آن نهاد

فردا او باز طبق قرار قبلی به کاخ رفت تشریفات همان و سفره همان و
گربه های بازیگر همان شاه که مغرورانه تکرار مراسم دیروز را تاکید
بر صحت حرفهایش می دید

زیر لب برای شیخ رجز می خواند که در این زمان شیخ موشها را رها
کرد.

در آن هنگام هنگامه ای به پا شد یک گربه به شرق دیگری به غرب آن
.....یکی شمال و این یکی جنوب

! این بار شیخ دستی بر پشت شاه زد و گفت: شهریارا

یادت باشد اصالت گربه موش گرفتن است گرچه "تریت" هم بسیار
مهم است

ولی "اصالت" مهم تر

یادت باشد با "تریت" می توان گربه اهلی را رام و آرام کرد
ولی هرگاه گربه موش را دید به اصل و "اصالت" خود بر میگردد

و این است حکایت بعضی تازه به دوران رسیده ها

استاد محمد بهمن بیگی، معمار و بنیانگذار آموزش عشایر ایران
زنده یاد استاد محمد بهمن بیگی، معمار و بنیانگذار آموزش عشایر
ایران ، در فصلی از خاطرات خواندنی خود تحت عنوان داستان « مادر »
: نوشته است

من سرپرست مدارس عشایری بودم ،در کارم اقتدار و اختیار بسیار
داشتم از دامن دشت ها تا قله ی کوه ها همه جا را با ماشین و اسب و گاه
پیاده می پیمودم .بچه ها را می آزمودم . آموزگاران را راهنمایی می
کردم .

در تل و تپه های جنوبی طایفه ای... بود . ماه دوم سال غوغایی به پا
کرده بود .

گل های زمین ستاره های آسمان را از یاد برده بودند و من سرمست
. هوای بهار از پیچ و خم راهی دشوار می گذشتم

پیرزنی سراسیمه راهم را گرفت ،لباسش مندرس و سر و صورتش
ژولیده و چروکیده بود .وسط جاده ایستاده بود ،تکان نمی خورد جز
. اطاعت و درنگ چاره نداشتم

: از حال و کارش جویا شدم،اشک ریخت و گفت

. خبر آمدنت را داشتم، از کله سحر چشم به راهت هستم

گفتم : دردت چیست ؟

گفت : پسرم معلم شده است ،من بیوه ام ،سال هاست که بیوه ام .می
بینی که پیر و زمین گیرم .من جان کنده ام که این پسر بزرگ شده و به
. معلمی رسیده است

او حالا نوکر دولت است ،حقوق می گیرد ... برای عروزش لباس های
نو می خرد .به مهمانی می رود . مهمان می آورد .رادیو دارد . سیگار می
کشد، ولی یک شاهی به من نمی دهد .تو رئیسش هستی .راحت را
. گرفتم تا به پسرم بگویی تا رفتارش را با من عوض کند

اشک های مادر نه چنان آتشین و روان بود که بتوانم طاقت بیاورم . مژه
. هایم تر شد . نام معلم و جای کارش را پرسیدم

آموزگار را می شناختم . از چهره های مشخص آموزش عشایری بود .
. یک تنه چندین کلاس را درس می داد

از چنان معلمی چنین رفتاری بعید بود با آن که ناله مادر گواه صادق گناه
. فرزند بود، به خیال تحقیق افتادم . معلوم شد که حق با پیرزن است

پس از مدتی کوتاه به مدرسه رسیدم . معلم ، کدخدا و تنی چند از ریش
سفیدان به پیشوازم آمدند . بچه ها هلهله کردند . پاسخی درخور به

محبت های آنان کردم و کارم را آغاز کردم . از کودکان پرسیدم که آیا
می توانند شعری در باره مادر بخوانند . بسیاری از آنان دست بلند

کردند . خدا پدر ایرج میرزا را بیامرزد که کار ما را ، دست کم در باره
مادرها آسان کرده بود . یکی از دانش آموزان را ... انتخاب کردم ...

:خواند

با مادر خود مهربان باش

آماده خدمتش به جان باش

از کودک پرسیدم که آیا می تواند آن چه را که خواند بنویسد؟ قطعه
. گچی به دست گرفت و خطی خوش تخته سیاه را آراست

. آن گاه از او خواستم که توی چشم آموزگار خیره شود

. شعرش را با صدای بلند بخواند. خواند

سپس از همه بچه ها تقاضا کردم که به آموزگار خود بنگرند و با صدای
بلند ، خطاب به آموزگار شعر مادر را بخوانند . همه نگریستند و همه با
: صدای بلند خواندند

با مادر خویش مهربان باش

آماده خدمتش به جان باش

. رنگ بر چهره معلم نمانده بود

: همین که سرود دست جمعی مادر پایان یافت ، گفتم

هدف ما از این همه دوندگی جز این نبوده است و جز این نیست که «

انسان هایی مهربان پیوریم . انسانی که نتواند حتی با مادر خویش

مهربان باشد به درد معلمی نمی خورد. .. از این پس این مدرسه معلم

ندارد . . . به بچه ها وعده دادم که به زودی معلمی مهربان ، معلمی که
با مادر خود مهربان باشد، به سراغشان خواهد آمد

هفته ای بیش نگذشت که من از سفر خود بازگشتم . پیش از من
کدخدا، معلم و مادر معلم به شیراز آمده بودند ، همه با هم به دیدارم
آمدند .

مادر بیش از همه پای می فشرد. دو چشمش دو چشمه آب بود و در
: میان سیل اشک می گفت

فرزندم را ببخش . فرزندم جوان و بی گناه است . گناه از من پیر است
که تاب نیاوردم و شکایت کردم . او مهربان است . کدخدا ، راهنما و
.. خود من التزام می سپاریم که او مهربان باشد

مگر می توانستم از فرمان مادر ، چنین مادری سر پیچی کنم ؟

بخارای من ، ایل من #

استاد محمد بهمن بیگی

شهید «مرتضی جاویدی» معروف به «اشلو» تنها فرماندهی که امام خمینی

پیشانی‌اش را بوسید،

«شهید» مرتضی جاویدی

متولد : 1337

محل تولد : روستای جلیان شهرستان فسا استان فارس

سال ازدواج : 1360

تعداد فرزندان : دو دختر

آخرین عملیات : کربلای 5

محل شهادت : شلمچه 8/11/65

!مرتضی جاویدی» بین عراقی‌ها معروف شده بود به اشلو»

از بس که خودش را به سنگرهایشان می‌رسانده و به عربی باهاشان
صحبت می‌کرده و می‌گفته

اشلونک؟» یعنی حالت چطوره؟! داخل کیفش یک دست لباس نظامی «
!عراقی بود. پر از جای ترکش و خون خشک
«این به چه درد تو می‌خورد، نجس است»

گفت:

«من با این لباس، کارهای بزرگ انجام می‌دهم»
عکسی را نشان داد که با لباس و کلاه عراقی در یک جیب غنیمتی
نشسته بود

تعریف می‌کرد

من با همین لباس چند بار به داخل عراقی‌ها رفتم و با آنها نان و ماست «
خوردیم! با این جیب هم با بچه‌ها در منطقه گشت می‌زنیم. این جیب را
«!هم از خودشان گرفتم»

بعد که می‌رفته، می‌فهمیده‌اند از نیروهای ایرانی بوده و خودش را عراقی جا زده که از آن‌ها اطلاعات منطقه را بگیرد.

از طرف ستاد فرماندهی جنگ عراق برای سرش جایزه گذاشته بودند.

آنها هر چند وقت یکبار در رادیویشان بلوف می‌زدند که «اشلو» را کشته‌ایم. اشلو مخفف «ان شی لونک» بود، به معنی حال و روزت چطور است؟

نفر بودند که تپه «بردزرد» را فتح کردند. کار سختی نبود، اسیر هم 400 گرفتند اما سختی کار تازه بعد از مستقر شدن گردان فجر روی تپه شروع شد.

عراق نمی‌خواست تپه را از دست بدهد، اما بچه‌های گردان فجر مقاومت کردند، آن هم بدون آب و غذا. چهار الی پنج روز مقاومت کردند تا نیروی کمکی رسید و تپه حفظ شد.

اما دیگر خبری از گردان فجر نبود؛ گردان شده بود گروهان و کم کم گروهان هم شده بود دسته؛ آخر از 400 نفر فقط 18 نفر مانده بودند آنقدر شهید زیاد شده بود، که می گفتند تعداد اسرای عراقی از تعداد رزمنده های ایرانی بیشتر شده است

گردان رفته بود و دسته برگشته بود، بله باورش سخته اما مرتضی جاویدی در عملیاتی سخت و طاقت فرسا به نام والفجر 2، در منطقه عملیاتی حاج عمران، به همراه نیروهایش در محاصره ی دشمن مقاومت جانانه ای کرد

در حالی که 4 شب و 3 روز در 40 کیلومتری خاک عراق با دشمن درگیر بودند، وقتی فرمانده وقت سپاه به او اجازه عقب عقب نشینی می دهد، او پشت بیسیم می گوید که قصه احد در تاریخ برای بار دیگر تکرار نخواهد شد و ما تنگه را ترک نمی کنیم، به همین علت او را به عنوان سردار احد هم می شناسند

بعد از عملیات والفجر ۲ فرماندهان جنگ به محضر امام خمینی می‌روند

محسن رضایی و صیادشیرازی گزارشی از عملیات می‌دهند و به رشادت و قابلیت مرتضی جاویدی و نیروهایش اشاره می‌کنند

امام خمینی با شنیدن سخنان صیاد از جا برمی‌خیزد و تمام قد می‌ایستد و شهید جاویدی را در بغل می‌گیرد

همه نگاه‌ها به امام بود و لب‌هایی که بر پیشانی مرتضی می‌نشیند و مرتضی در حالی که اشک می‌ریخته است، شروع به بوسیدن دست و بازو و صورت امام می‌کند

در یک عملیات شهید مرتضی، شهید حاج قاسم سلیمانی و نیروهایش که در محاصره نیروی عراقی بودند نجات می‌دهد از فرماندهی کل دستور می‌رسد که گردان حاج قاسم سلیمانی در حال اسارت و محاصره شدید نیروهای عراقی هستند و دستور می‌رسد نیروی زبده و شجاع گردان فجر به فرماندهی جوان فسایی شهید مرتضی جاویدی عملیات نجات را

انجام دهد که در ناباوری گردان فجر حاج قاسم و نیروهایش را از اسارت و محاصره عراقی ها آزاد می کند که فرماندهان جبهه از این عمل گردان تکاور فجر مبهوت می شوند حاج قاسم سلیمانی همیشه از شهید مرتضی جاویدی یاد می کرد و خوش فکری و شجاعت او را می ستود.

به عنوان حسن ختام از دستنوشته های شهید جاویدی برای شما
مینویسم:

نمیدانم من چکار کرده ام که شهید نمیشوم))

شاید قلبم سیاه است. خدا رحمت کند حاج مجیده ستوده را ،

وقتی باهم صحبت میکردیم می گفتیم اگر جنگ تمام شود ما زنده باشیم
چکار کنیم ؟

...واقعا نمی شود زندگی کرد و به صورت خانواده های شهدا نگاه کرد

واین جاست که ما و جاماندگان از قافله نور باید بگوییم

((.خوشابه حال آنان که با شهادت رفتند

□ □ □ □ □ □ □ □

ادای احترام»

«شهید صیاد شیرازی* به اشلو

شهید صیاد شیرازی* در یکی از سفرهایش به شیراز، سراغ مزار

.مرتضی* را می گیرد

تا می رسد به شهر

*فسا

بعد روستای جلیان. همراهان صیاد می گویند از فاصله ی 50 متری مزار،

.از ماشین پیاده می شود

لباسش را مرتب می کند و با احترام کامل نظامی با قدم آهسته به سمت

مزار می رود و آنجا دست راست را به گوشه ی کلاه نظامی می چسباند و

فاتحه می خواند و هرچه بچه های سپاه فسا که از حضورش خبردار شده

بودند از او می‌خواهند ناهار را آنجا بماند، می‌گویند من در ماموریتم و فقط به احترام مردی که امام به پیشانی‌اش بوسه زد، به اینجا آمده‌ام و باید بروم.

شهیده_زینب_کمایی#...

مادر زینب دربارهٔ دفتر خودسازی دختر نوجوان خود، این گونه روایت می‌کند: «زینب در دفتر خودسازی خود جدولی کشیده بود که بیست مورد داشت؛ از نماز به موقع، یاد مرگ، همیشه با وضو بودن، خواندن نماز شب، نماز غفیله و نماز امام زمان (عج)، ورزش صبحگاهی، قرآن خواندن بعد از نماز صبح، حفظ کردن سوره‌های قرآن کریم، دعا کردن در صبح و ظهر و شب، کمتر گناه کردن تا کم خوردن صبحانه، نهار و شام. دخترم جلوی این موارد ستون‌هایی کشیده بود و هر شب بعد از محاسبهٔ کارهایش جدول را علامت می‌زد؛ من وقتی جدول را دیدم به یاد سادگی زینب در پوشیدن و خوردن افتادم، به یاد آن اندام لاغر و نحیفش که چند تکه استخوان بود، به یاد آن روزه‌های مداوم و افطارهای ساده، به یاد نماز شب‌های طولانی و بی‌صدایش، به یاد گریه‌های او در سجده‌هایش و دعاهایی که در حق امام خمینی (ره) داشت. زینب در عمل، تک تک موارد آن جدول خودسازی و خیلی از چیزهایی که در آن جدول نیامده بود را رعایت می‌کرد.» در اصفهان به مدرسه راهنمایی

رفت. علاقه زیادی به شهدا داشت و برای تشییع شهدا به گلزار شهدای اصفهان می رفت. از خاک قبر شهدا به عنوان تبرک برای خودش نگه می داشت، سر مزار شهید زهره بنیانیان از شهدای انقلاب می رفت و قرآن می خواند، می گفت ماما بین فقط مردها شهید نمی شوند، زن ها هم شهید می شوند.

بعد از مدتی از محله دستگرد اصفهان به شاهین شهر رفتیم، زینب اول دبیرستان بود و تصمیم داشت وارد رشته علوم انسانی شود و در آینده به قم برود و درس حوزه علمیه را برای طلبه شدن بخواند.

در شاهین شهر هم فعالیتهای فرهنگی می کرد و علاوه بر فعالیت در دبیرستان به جامعه زنان و بسیج می رفت. در دبیرستان گروه سرود و تئاتری به نام گروه سرود و تئاتر زینب تشکیل داد. مدرسه اش دور بود و مخارج کرایه ماشین را خرج خرید کتاب و هدیه آن به مجروحین و رزمنده های بیمارستان می کرد و مسیر را تا خانه پیاده طی می کرد.

اهل خواندن نماز شب بود، وقتی از مدرسه برمی گشت اول به مسجد
المهدی می رفت، نماز می خواند و بعد به خانه برمی گشت. یک دفتر
درست کرده بود و روی جلد آن نوشته بود، دفتر خودسازی زینب
کمایی! دفتری که بیست تیر داشت و به خودش نمره میداد. به گفته
مادر شهید، زینب همیشه غسل شهادت می کرد. قبل از شهادت هم
غسل شهادت کرده بود.

اسفند ماه بود که در تمیز کردن خانه برای عید کمک می کرد و از من
خواست که بگذارم روز آخر سال برای خواندن نماز مغرب و عشاء به
مسجد بروم. آخرین نمازش بود بعد از نماز، هنگام برگشت از مسجد
توسط منافقین ربوده شد که در ۲ فروردین ۱۳۶۱ با چادر اش خفه اش
کرده بودند و نیروهای امنیتی، پیکرش را بعد از سه روز جستجو پیدا
کردند.

زینب قبل از شهادت توسط منافقین تهدید شده بود و منافقین در طی
ارسال نامه و تماس تلفنی مسئولیت ترور زینب را برعهده گرفتند. زینب
چهارده ساله بود و اولین دبیرستانی بود که همراه با شهدای عملیات فتح
المبین در اصفهان تشییع شد و در گلستان شهدای اصفهان به خاک
سپرده شد.

چرا امام زمان علیه السلام نمی آید؟

در حدود دویست، سیصد سال پیش جمعی از صلحا در نجف اشرف مجتمع بودند. از آدمهای بسیار خوب و مقدّس. روزی با خودشان نشستند و گفتند: چرا امام نمی آید؟ در صورتی که ما بیش از سیصد و سیزده نفر که او لازم دارد هستیم. به این فکر افتادند که سرّ تأخیر در ظهور را به دست آورند. تصمیمشان بر این شد که از بین خودشان یک نفر را که به تأیید همه، خوب ترینشان هست، انتخاب کنند و او را بفرستند در مسجد کوفه یا سهله تا اعتکاف کند و از خود امام بخواهد که سرّ تأخیر در ظهور را بیان بفرماید.

جمعیت خودشان را به دو قسمت تقسیم کردند و قسمت بهتر را باز به دو قسمت و همچنین تا آن فرد آخر را که از همه بهتر و مقدّس تر و زاهدتر بود انتخاب کردند که او به مسجد سهله یا مسجد کوفه برود. او هم رفت و بعد از دو سه روزی برگشت. پرسیدند چه طور شد؟ گفت: راست مطلب این که من وقتی از نجف بیرون رفتم و رو به مسجد سهله راه

افتادم با کمال تعجب دیدم شهری بسیار آباد و خرم در مقابل من ظاهر شد. جلو رفتم

پرسیدم: اینجا کجاست؟

گفتند: این شهر صاحب الزمان است و امام ظهور کرده است. بسیار خوشحال شدم و شتابان به در خانه امام رفتم. کسی آمد و گفتم: به امام بگو فلانی آمده و اذن ملاقات می خواهد

او رفت و برگشت و گفت: آقا می فرمایند: شما فعلا خسته ای، از راه رسیده ای. برو فلان خانه (نشانی دادند) آنجا مرد بزرگی هست. ما دختر او را برای شما تزویج کردیم. آنجا باش و هر وقت احضار کردیم، بیا من خوشحال شدم. به آن آدرس رفتم و خانه را پیدا کردم. از من خیلی پذیرایی کردند و آن دختر را به اتاق من آوردند، هنوز ننشسته بودم که در اتاق را زدند

گفتم: کیست؟

گفت: مأمور از طرف امام. می فرمایند: بیا! می خواهیم قیام کنیم و شما را
به جایی بفرستیم

گفتم: به امام بگو امشب را صبر کنید

گفت: فرموده اند: همین الآن بیا

گفتم: بگو من امشب نمی آیم. تا این را گفتم، دیدم هیچ خبری نیست.
نه شهری هست، نه خانه ای هست و نه عروسی. من هستم و صحرای
!!نجف

در امتحان مردود شدم

!شیطان های انسی

وَ كَذَلِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَيَاطِينَ الْإِنْسِ وَالْجِنِّ «(انعام ایه 112) و

بدین سان ما برای هر پیامبری دشمنی از شیطان های انسانی و یا جن

قرار دادیم.....الذی یوسوس فی صدور الناس.من الجنه

والناس.....تعدادی از لشکریان شیطان،از جنس انسان هستند.ماموریت

اینها این است که مانع انجام کار درست و عمل صالح از طرف شما

.باشوند

مثلا شما می خواهید مسجد بروید شخصی به شما می گوید مسجد به چه

!درد می خورد!اینهمه مسجد رفتی چی گیرت آمده است

!این فرد از لشکریان شیطان است

یا می خواهید خمس بدهید به شما می گویند خمس نده!اخواندا می

!خورند!بده زن و بچه ات!چرا بدی به اخوندا

!اینهم از ماموران شیطان است

یا می خواهید فرزند خود را حوزه بفرستید باز سروکله ماموران شیطان
که حالا یا فامیل یا اشنای شما هستند پیدا می شود و شمارا از این تصمیم
!درست می خواهند منصرف کنند

یا می خواهید صله رحم کنید و منزل فامیل بروید مامور شیطان به شما
می گوید اینهمه رفتی و آنها نیامدند نباید دیگر بروی.خودت رو سبک
!می کنی

می خواهی به نیازمندی قرض بدهی یا کمک کنی مامورین انسان نمای
!شیطانی می آیند تا مانع شوند

و هزاران مورد که انسان می خواهد عمل صالح انجام دهد ولی انسانهای
شیطانی می خواهند مانع شوند.مواظب انسا نهایی که در خدمت شیطان
هستند باشیم

:حاج محمد کاظم نیکنام می گوید

یکبار آخر شب آقای خامنه‌ای می‌خواستند بعد از انجام کارها بروند اما کفش‌هایشان نبود. ایشان گفتند که من جلسه دارم و با عجله باید بروم. وقت هم خیلی کم بود و کفش‌هایشان نبود.

گفتم: کفش‌های من را شما پوشید و بروید به کارتان برسید ، کفش شما را من آخر سر پیدا می‌کنم و می‌پوشم؛ فردا با هم عوض می‌کنیم

آخر شب هر چه گشتم کفش‌های ایشان را پیدا نکردم، تنها یک جفت کفش پاره و پوره پیدا کردم. با خودم گفتم حتما یک کسی آمده، کفش‌های آقا را برده و اینها را جای آن گذاشته است. به هر صورت کفش‌ها را پوشیدم و به منزل رفتم. کفش‌ها خیلی درب و داغان بود ،،طوری که نزدیک بود پایم زخم شود

فردای آن روز آیت الله خامنه‌ای آمدند و به من گفتند: کفش‌هایم را پیدا کردی؟

گفتم: نه! انگار یک نامرد بی‌انصافی آمده کفش‌های شما را برده و این
کفش‌های پاره‌ها را جای آن گذاشته است. آقا نگاهی به کفش‌ها انداخت
و با لبخندی گفت: این که کفش‌های خود من است

شفای بیمار آلمانی با توسل به امام رضا(ع)

تنها پسر من به بیماری سختی گرفتار بود و قادر به حرکت نبود. تمامی پزشکان خبره آلمانی از درمانش قطع امید کرده بودند و گفتند دیگر امیدی به زنده ماندن او نیست و باید با واقعیت از دست دادن فرزندان کنار بیايید.

بسیار ناراحت و غمگین و ناامید بودیم. در شهر محل زندگی با [?] خانواده‌ای ایرانی آشنایی داشتیم. در همین ایام سخت، طی دیداری که با این خانواده داشتیم آنها از دلیل ناراحتی من و خانواده‌ام سوال کردند و برای آنها توضیح دادم که با چه مشکلی روبرو هستیم.

این خانواده ایرانی گفتند در ایران یک نفر هست که می‌تواند پسر شما را درمان کند. از او بخواهید تا این کار را انجام دهد. بسیار خوشحال شدم و از آنها آدرس مطب و چگونگی مراجعه به وی را خواستم. آنها با کمال تعجب گفتند این آقای ما مطب خاصی ندارند باید دلت را به ایشان

وصل کنید و خالصانه و با اعتقاد از او بخواهید تا پسران را درمان کند.
من گفتم چگونه این کار را انجام دهم؟

گفتند آقای ما امام رضا(ع)، امام هشتم شیعیان است که حرم آن در مشهد قرار دارد و شما برای پسران نذر کنید و از همین آلمان رو به حرم بایستید و از ایشان طلب شفا و درمان کنید. گفتم اما من مسلمان و معتقد به دین شما نیستم. گفتند ایشان به همه کمک می کنند.

در منزل رو به سوی حرم نذر کردم و با گریه به ایشان گفتم: “ای آقای که من شما را نمی شناسم اما می گویند به همه کمک می کنید، من تنها یک پسر دارم که تمامی پزشکان از وی قطع امید کرده اند. از شما می خواهم درمانش کنید تا از دستش ندهم. تنها امیدم به شماست کمک کنید” .

ساعت از این موضوع نگذشته بود که خانم با عجله آمد و شگفت ۲۴ زده گفت “سریع بیا، پسرمان در حال راه رفتن است”. با عجله و شگفت زده رفتم و دیدم پسر از جایش بلند شده و با سلامت کامل راه می رود.

باورم نمی‌شد. گفتم پسرم چه اتفاقی افتاده؟ گفت: پدر زمانی که خواب بودم. دیدم که در اتاقم باز شد و آقایی وارد اتاق شد.

با ورودش، نوری تمام اتاق را فرا گرفت. کنارم آمد و گفت "از جای بلند شو" گفتم من بیمار هستم و قادر به حرکت نیستم نمی‌توانم بلند شوم. گفت "شما می‌توانی حرکت کنی، بلند شو. پدر و مادرت خیلی ناراحت و نگران شما هستند. بلند شو". پسرم می‌گفت احساس کردم دست و پایم قادر به حرکت هستند و می‌توانم راه بروم و بلند شدم و شروع به حرکت کردم.

پس از شفا و درمان پسرم، برای ادای نذر خود تصمیم گرفتم به ایران و شهر مشهد بیایم و اکنون آمده‌ام تا مبلغی را که نذر کرده‌ام به حرم تحویل دهم.

نقل خاطره یکی از خدام حرم در برنامه زنده "زنده رود" روز جمعه [۱۴ شهریور ۱۳۹۳ شبکه اصفهان]

رحمت بی انتهای الهی

یکی از نعمتهای خیلی بزرگ ما انسان ها این است که پادشاه جهان، صاحب و مالک ما خیلی مهربان است برعکس شاهانی که بر انسان ها حکومت می کردند که معمولاً ظالم و ستمکار بودند و هستند هر کسی که به مهربانی خدا معرفت پیدا کند عاشق خدا میشود. حتی ممکن است از خوشحالی زیاد جان به جان افرین تسلیم کند. حتی کفار اگر بدانند خالق آنها چقدر مهربان است آنها همه ایمان می آورند افتخار می کنند بنده همچو خدایی باشند.

ما می توانیم با کسانی که بی دین هستند از مهربانی خدا بگوییم و اینکه خدا مهربانیش حد ندارد. انوقت دل آنها متوجه خدا میشود چون انسان ها فطرتاً از مهربانی خوششان می آید و ببینند کسی به آنها محبت می کند دیگر با او دشمنی نمی کنند. مثلاً بگوییم اگر کسی تمام عمر گناه کرد

مثلا هفتاد سال گناه کرد انهم گناهان کبیره! شراب خورد. قمار کرد. زنا کرد. لواط کرد. موسیقی حرام گوش داد و... بعد توبه کرد خدا او را می بخشد!

یا بگوییم اگر کسی هزار بار گناه کرد و توبه کرد و توبه شکست و گناه کرد و توبه کرد خدا او را می بخشد! مهربانی خدا حد و مرزی ندارد و بی نهایت است. و ما که محدود هستیم نمی توانیم ان را توصیف کنیم

پیامبر خدا (ص) فرمود: روز قیامت بنده ای را حاضر کنند خدا به او می فرماید: بنده من! نعمت را سرمایه معصیت ساختی و هر چه بیشتر بتو نعمت دادم تو بیشتر گناه کردی. بنده از خجالت سرش را پایین می اندازد. خدا به او خطاب می کند: همان ساعت که معصیت کردی من تو را آفریدم و قلم عفو بر گناهانت کشیدم

شخص دیگری را حاضر کنند. خدا او را همانند بنده قبلی مورد عتاب قرار می دهد. آن شخص به گریه می افتد. خداوند به او می فرماید: آن روز که گناه می کردی تو را شرمسار نکردم امروز که گناه نمی کنی و تضرع می

کمی چگونه تورا عذاب نمایم و آبرویت را ببرم؟ گناهانت را بخشیدم
(واجازه می دهم وارد بهشت می شوی. (منهج الصادقین

باز از اهل بیت (ع) روایت شده: روز قیامت خداوند همه مومنین را یکجا
جمع می کند و به آنها خطاب می کند: من از همه حقوقی که به گردن شما
داشتم گذشتم. شما هم از حقوقی که به گردن هم دارید بگذرید و به
(صورت دسته جمعی وارد بهشت شوید. (منهج الصادقین

امام حسن عسکری (ع) فرمود: در قیامت فردی که گناه کار و جهنمی
است نزد مومنی می آید و می گوید: شفاعتم کن! مومن می گوید آیا حقی
بر من داری؟ می گوید آری روزی به تو آب دادم. مومن هم از او شفاعت
می نماید و شفاعتش قبول می شود.

و دیگری می آید و می گوید به راستی بر تو حقی دارم. پس شفاعتم
کن. می گوید حق تو بر من چیست؟ می گوید ساعتی در روز گرم به سایه
دیوارم پناهنده شدی. پس شفاعتش می کند و شفاعت مومن قبول می
شود. و دائماً شفاعت می کند حتی شفاعت او درباره آشنایان و همنشینان

و همسایگانش پذیرفته می شود. و یقیناً مومن نزد خدا، از آنچه گمان می
(برید گرامی تراست). (تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام

در ارشاد القلوب است که خداوند به موسی (ع) می فرماید: عبدی أنا و).
حقی لک محب فبحقی علیک کن لی محبا خداوند می فرماید: بنده من به
حقی که تو بر گردن من داری من تو را دوست می دارم پس به حقی که
... (من بر تو دارم تو نیز مرا دوست بدار

در حدیث قدسی دیگری آمده است که خداوند می فرماید: اگر بنده)
هایی که به من پشت می کنند بدانند که چقدر به آنان اشتیاق دارم از
شوق خواهند مرد؛ حتی فرعون: فرعون لحظات آخر هر چقدر به موسی
استغاثه کرد موسی جواب نداد. خداوند به موسی فرمود : موسی تو به
فرعون جواب ندادی چون او را خلق نکردی اگر او به من استغاثه می
کرد دستش را می گرفتم و به فریادش می رسیدم

حکایت محاسبه نفس مرحوم حاج ملاهادی

در سبزوار، همان روز اولی که وارد شدم، پرسیدم از نواده های مرحوم حاج ملاهادی سبزواری، حکیم فیلسوف، عارف، عابد و انسان با عظمت قرن سیزدهم کسی در این شهر زندگی می کند یا نه؟ گفتند: بله. ایشان نبیره دختری دارد که فیلسوف و حکیم است و در سبزوار برای مردم تفسیر قرآن می گفته است، اما اکنون به خاطر سنّ بالا کمتر می تواند از خانه بیرون بیاید.

گفتم: به محضر ایشان بگویید: طلبه ای از تهران آمده، می خواهد شما را ببیند.

ایشان خیلی بزرگواری فرمودند و مرا پذیرفتند. آغوش اولیای خدا محض سازندگی برای دیگران باز است. اخلاق پاکان عالم در برخورد این است. زندگی مادی معمولی دارند و اهل قناعت هستند

زندگی اولیای خدا در قناعت

:امیرالمؤمنین علیه السلام درباره این افراد می فرماید

«خفیف المؤمنة» در این دنیا بسیار کم هزینه هستند، خرج زیادی ندارند «
و در خرج خود اهل قناعت هستند

به خدمت ایشان رفتم، عرض کردم: آقا! من به این خاطر خدمت شما آمدم که خود و جدّ بزرگوارتان - حاج ملاهادی - برنامه، خاطره و نکته پرفایده ای دارید، برای من بگویید. ایشان فرمودند: می گویم. جزوه ای که خودشان از نکات با ارزش زندگی جدّشان نوشته بودند، آوردند و به

من دادند که من آن را به عنوان شیء قیمتی نگهداشتم. همچنین قطعه ای که از جدّشان گفتند که با این مبحث بی ارتباط نیست

اهل ایمان هر روز حسابگر خود هستند که شب و روز بر من چگونه گذشت و چگونه باید بگذرد. برخوردی که امروز داشتم، حق بود، یا باطل؟ مناسب بود، یا نامناسب؟

ایشان فرمودند: حاج ملا هادی از درآمد شخصی خود کشاورزی داشت و علاقه داشت که خودش دانه را بپاشد و آبیاری کند. با آن کثرت کار تدریس، شاگرد پروری و عبادت سنگینش که می گفت: نماز مغرب و عشاء ایشان نزدیک به دو ساعت طول می کشید

وقتی که گندم ها را درو می کرد، تمام گندم ها را وزن می کرد و زکاتش را خارج می کرد و همان اول می پرداخت و بعد گندم ها را چند روز می

گذاشت روی زمین باشد که پرنده ها سهم زمستانی خود را ببرند، بعد
بقیه را به خانه می آورد

حس کردند واجب الحج شدند، به همسر خود گفتند: از فروش
محصولات کشاورزی قدری پول نزدم هست که شما را هم می توانم به
مکه ببرم. همسرش واجب الحج نبود، اما می گفت: این زن در خانه من
خیلی زحمت کشیده است، سر سفره معنوی و مادی، همه را خودم نباید
بخورم، او نیز باید مانند من سهم ببرد

کارهای مقدماتی حج را کردند و رفتند. در مسیر برگشت از مکه،
همسرش از دنیا رفت

خادمی حاج ملاهادی در مدرسه کرمان

با بار و بنه وارد کرمان شد. پرسید: مدرسه طلبه ها کجاست؟ آمد وارد مدرسه شد. حاجی، عمامه اش را به صورت روحانیون نمی بست، بلکه به صورت روستایی های سبزوار می بست؛ یعنی نمی شد تشخیص داد که او زیر این لباس معمولی مانند یک جهان است، یک دنیا علم، حکمت، عبادت و گنج. گنج همیشه در ویرانه است. کسی که با لباس می خواهد خودش را بنمایاند، اندازه همان لباس می ارزد و خودش چیزی ارزش ندارد.

به خادم گفت: آیا به من اتاق می دهی؟ گفت: اینجا وقف طلاب است. یعنی چهره تو نشان می دهد که طلبه نیستی. ولی چون دیگر ممکن است جا پیدا نکنی و غریب هستی، این چند روز می خواهی اینجا باشی، برای این که خلاف وقف عمل نشود، در کارها به من کمک من؛ حیاط را جارو کن، دستشویی را بشوی و اگر طلبه ای کاری داشت، انجام دهی.

گفت: چشم، همه این ها را انجام می دهم. چون وقتی خادم به او گفت: تو باید مانند من خادمی کنی، در درون خودش، فقط گذشت که من؟ حاج ملاهادی سبزواری؟ باید جاروکشی کنم؟ بعد در درونش گفت: آری، باید جاروکشی کنی، از همین مقداری که بر درونت گذشت، معلوم می شود هنوز ناقص هستی و منیت داری. خودش را محاسبه کرد. بعد به نفسش گفت: حال که وضع خوبی نداری، باید اینجا بمانی، مانند خادم و نوکر با تو رفتار کنند تا از این حال بیفتی. من یعنی چه؟

خادم گفت: بقچه ات را بگذار و بیا در اتاق من شام بخور و همانجا بخواب. فردا به بعد، جارو کشید و دستشویی ها را شست، برای طلبه ها نان و غذا خرید. ایشان فرمودند: جدّم سه سال، در آن مدرسه کرمان برای تأدیب خودش خادمی کرد.

مبارزه با نفس حاج ملاهادی

روزی خادم به او گفت: تو زن و بچه نداری؟ گفت: زنی داشتم، زن خوبی بود، اما مرد. گفت: بیا دختر مرا بگیر. از بی ریختی و زشتی کسی او را به همسری انتخاب نکرده است، به سنّ تو می خورد. گفت: باشد. عقد کردند.

مبارزه با هوای نفس این است. خدا از این زن به او چهار فرزند داد، دو پسر که هر دو در علم و دانش مانند خودش شدند و دو دختر به نام های حوریه و نوریه، که دو دانشمند بسیار فوق العاده ای شدند.

ایشان می گفت: بعد از مدتی، روزی از کنار کلاس درس رد می شد، دید آیت الله سیدجواد کرمانی دارد کتاب «منظومه حکمت» او را برای حدود دویست طلبه درس می دهد. گوشه دیوار تکیه داد ببیند این عالم کتاب او را چگونه درس می دهد؟///گوش داد، جایی از درس دید استاد اشتباه کرد. فهم کتاب سخت بود، حکمت، فلسفه و عرفان است. دید او اشتباه کرد. سکوت کرد. درس تمام شد.

آمد به خادم مدرسه گفت: من دیگر زمانم تمام شده است، می خواهم
همسرم را بردارم و به شهر خود ببرم.

طلبه خوش ذهنی را دید و به او گفت: اگر خدمت آیت الله سیدجواد
رسیدی

بگو: این مطلبی که در کتاب منظومه حاج ملاهادی می فرمودید، اگر این
گونه می فرمودید بهتر بود و رفت

طلبه حاج سید جواد را دید و گفت: این خادم مدرسه به من این گونه
گفت. او گفت: خادم مدرسه؟ من با این آیت الهی در این کتاب ماندم،
چگونه خادم مدرسه جواب را گفته است؟ به مدرسه برویم تا از او
پیرسم. آمدند، به خادم گفتند: آن شریک شما کجاست؟ گفت: چند
ساعت قبل رفت. گفت: او چه کسی بود؟ گفت: نمی دانم.

عرفان و خلوص حاج ملاهادی

چند سال گذشت. دو طلبه کرمانی که در کرمان فارغ التحصیل شده بودند، با هم قرار می گذارند که به سبزوار و درس حاج ملاهادی بروند. دو نفری به سبزوار می روند، روز اول درس وقتی وارد مدرسه می شوند، می بینند حاجی دارد درس می دهد.

ایشان سر درس دادن از دنیا رفت، بحث توحید بود و مست خدا شد، ((.کتاب را بست، سه بار فریاد «لا اله الا الله» کشید و از دنیا رفت

این دو طلبه استاد را نگاه کردند. یکی به آن دیگری گفت: این شخص همان کسی نبود که سه سال خادم مدرسه ما بود؟ گفت: والله نمی دانم، خواب می بینم یا بیدار هستم؟ بگذار درس تمام شود و برویم از خودش بپرسیم.

درس تمام شد و همه رفتند. این دو طلبه کرمانی آمدند و گفتند: آقا شما سه سال در کرمان نبودید؟ حاجی نگاهی به آنها کرد و فرمود: تا اینجا که گفتید، حق داشتید، اما از اینجا به بعد حق من است که به شما بگویم: تا من زنده هستم، راضی نیستم که در این رابطه به کسی اشاره ای کنید.

